



دلنوشته



Des By: Greenvoice



www.taakroman.ir

دلنوشته: مهنوک



به قلم: صبا نصیری





شناسنامه کتاب:

دسته بندی : دلنوشته

نام اثر: دلنوشته مهنوک

نام نویسنده: صبا نصیری

ژانر: عاشقانه و تراژدی

ویراستار: Pegah.a

طراح: greenvoice

کیبست: Mona

این کتاب در سایت **تک رمان** آماده شده ات

www.taakroman.ir

خلاصه:

سلام عرض شد دلبرجان!
 آمده‌ام بگویم من خیلی تلاش کردم كه شما را از یاد ببرم. خیلی دویدم تا از فكر آن چشمان سیاه،
 چون شب سرد زمستانی‌تان بیرون بیایم!
 سخت سعی کردم كه شما را نادیده بگیرم و فراموشتان كنم!
 متأسفانه تنها چیزی كه اتفاق افتاد این بود كه من فراموش كردن را از یاد بردم. همه چیز و همه كس
 را از ذهن و قلبم بیرون انداختم؛ به جز شما!
 راستش دلم می‌خواهد دستم را روی گلویم بزنم و بگویم:
 - اینجایی؛ هنوز اینجایی و رد نمی‌شوید!
 دلم می‌خواهم قلبم را نشانه بگیرم و بگویم:
 - هنوز برای شما می‌تپدها!
 بگذریم.
 آمده بودم بگویم نشد كه مردمك‌های شر و شیطان شما را فراموش كنم!
 آمده بودم بگویم كه نشد روزی بیاید و من، خال‌های روی ساعد دست و یا كتفتان را شمارم؛
 روزی نشد كه تصویرتان را نبوسم و با چشمانتان حرف نزنم!
 خلاصه كه خیلی تلاش كردم دلبرجان؛ خیلی! اصلاً آن قدر سخت كه واژه‌ی منهوك، زیادی من است.
 خیلی تلاش كردم‌ها؛ اما...
 همچنان دیوانه‌وار دوستتان دارم.
 نشد كه بشود كه از قلب و ذهنم پاك‌تان كنم؛ باز هم این قلب برای شما و به عشق شما می‌تپد و
 همچنان به امید دیدن دوباره‌ی روی ماه شما، زنده‌ام و با خیال‌تان زندگی می‌كنم!

همین خداحافظ

كوتاه بگویم؛

این جا کسی از دوری تو دارد تمام می شود.

چنان كه استخوان هایش از شدت دلتنگی بپوكند!

یا كه قلبش از ندیدن روی ماه تو، روز به روز كندتر بتپد...

این جا کسی در حال فروپاشی ست!

لطفا اگر می شود، فقط سرك بکش.

بیا؛

سرك بکش؛

تماشایت كند؛

آن گاه شاید بتواند در آخرین لحظات فروپاشی، با آسودگی بخندد و خود را به یكباره تمام كند.

و دوشنبه، می توانست روز مقدسی باشد و من؛ نمی دانستم!

چون دیروزی كه از پشت شیشه‌ی اتاقك ماشین، ضریح نگاهت را زیارت كردم.

می خندیدی؛

كاش می توانستم حرم لبانت را ببوسم و حاجت روا شو!

باران می بارید.

به جای لمس رخ ماه تو، انگشتانم روی شیشه لغزید.

دورتر می شدی و من همچنان از پشت شیشه، نگاهت می كردم.

باران شدت گرفت. یادم رفت دعا کنم! فقط خدا خدا می کردم که مبادا در این حوالی شهر یور، سرما بخوری که جانم می رود!

دورترین شدی؛ ان قدری که میان جمعیت این شهر گمت کردم.
قطره ای بر دستم چکید. باران آسمان به کنار؛ باران اشک هایم به اتاقک ماشین چکه می کرد!

و تو می توانستی باشی...

که تو، زیباترین و محکم ترین دلیل برای خوب شدن حال من بودی و هستی!
حتی،

در آوارترین و سیاه ترین شرایط.

کاغذ نوشته هایم از سیلاب گریه ام، خیس می شود.

من بخت برگشته؛ به که گویم که نمی خواهی، نمی خواستی؟!!

چهارشنبه بود.

میان جمعیت غربیه ی شهر، چشم می چرخاندم تا تو را ببینم.

صدای باران آمد و بعد، بوی خاک باران خورده.

به آسمان نگاه کردم. آفتاب بود که هنوز!

بوی سنگک تازه آمد و مربای آلبالو!

بوی شکوفه های بهار نارنج؛

بوی قهوه و اسپرسو...

بوی خوب نان های مادر بزرگ...

نگاهم سمتی چرخید که هرچه عطر زندگی بود، از آن سمت می آمد.

بالاخره دیدمت!

پیراهن مردانه‌ی سفید رنگی بر تن مقدست بود. بوی یاسِ سفید آمد.

لبخند زدم.

و به راستی؛

بودنت چه بود که یک شهر را از هر عطرِ دلبری، دیوانه می‌کرد؟

آمدنت چه بود که هم بوی شیرینی‌های نارگیلی می‌داد و هم عطرِ پرتقال و اصلاً تمامِ عطرهای خوبِ

جهان؟

تو را از دور می‌بینم؛ از خیلی دور!

تو را از دور دوست دارم. از خیلی دور!

پیش همه ادعا می‌کنم که فراموش کرده‌ام؛

اما تنها خدا می‌داند که به سان سقوطِ برگ‌های پاییزی، زمین می‌ریزم هر بار که نگاهت رنگِ غم

می‌گیرد!

بخوایم ساده و خاکی بگوییم؛

به هارت و پورتم نگاه نکن دلبر! دلم هنوز برای تو و به عشق تو می‌زند. نبینم شانه‌های مردانه‌ات از

غم خم شوند که دق می‌کنم!

به نام خالقِ لبانِ تو؛

از تو می‌نویسم.

از تویی که لبخندت، تمام هم و غم‌هایم را می‌شوید و می‌برد!

از تویی که بودنت تمام بود و نبوده‌های هر که را جز خودت، بی‌ارزش و خوار می‌کند!

از تو می‌نویسم؛

منشا عشق و دلباختگی، مظهرِ زیبایی و آبی‌ترین رنگِ غالب بر زندگی‌ام.

برای تو می‌نویسم؛

برای آن آغوشی که پناهگاهِ امنی‌ست برای باریدن،

برای آن دستانت که ضریحِ مقدسی‌ست بر لمس کردن.

برای آن موهایی که حسرت دارم تا به تارشان را بنوازم تا زندگی‌ام، جریان و آهنگ بگیرد.

و همچنان تا صدق الله علی العظیم از تو می‌نویسم؛

از تویی که تا ابدالدهر در دلم ریشه دوانده‌ای!

در پس کوچه‌ها نبوسیدمش!

زیر درخت و یا که باران، نبویدمش!

خیابان‌ها را دست در دستِ او، قدم نزده‌ام؛

موهایش که ابریشمِ نازدارِ تمام رویایم هست را نوازش نکرده‌ام!

خال روی گردنش را با خیسی لبانم، آبیاری نکرده‌ام.

و چشمانش را...

آخ که چشمانش را نه از نزدیک تماشا کرده و نه مژه‌هایش را با سرانگشت‌هایم پرستیده‌ام!

نزدیکش نبوده‌ام!

روی تخت و کنج و چفت آغوشش نبوده‌ام.

من خاطرات چندانی از او و با او ندارم!

عملاً هیچ خاطره‌ای!

هرچه بوده از دور بوده؛

خیلی دور!

مثلاً آن قدر دور که من از دور نگاهش کنم و بلرزم از شوق دیدنِ او و او، حتی حواسش نباشد که منی

هم وجود دارد!

مثلا آن قدر دور که من دعا دعا کنم که مبدا سرما بخورد در این حوالی آذرماه و او حتی نداند که

دعاگوی عاشقی هم دارد!

می دانید؟

راستش من فقط از دور دوستش دارم؛

از خیلی دور!

من فقط از خیلی دورها و بسیار بسیار دوستش دارم و بس!

برای تو می نویسم و از تو!

مثل هر روز و هر شب و هر لحظه...

فرقی ندارد تولد تو باشد یا من!

جشن و سروری در آن سر دنیا باشد و یا در ایران!

چه روز کارناوال ونیز باشد، چه صنعت ملی شدن نفت در ایران؛

من فقط از تو می نویسم! و البته که برای تو!

از تویی که نامت شده قسم راست من.

آدم بنویسم که تصمیم جدیدی دارم.

چند شب دیگر بیست ساله می شوم. زادروزم نزدیک است و قصد کردم که علاوه بر نوشتن، مست

کنم.

که نه با نوشیدنی هایی که عدهای گویند حلال و عدهای گویند حرام است.

که با قهوهی تلخ چشمانت و آن عطر خیس موهایت که توی شیشه ریخته ام!

قصد کردم از سُر سُر هی موهای موج دارت سُر بخورم. بپریم پایین... روی لبان پنبه ای تو که حاجت گاه

من دیوانه است!

سه‌م‌م را بگیرم. زیاد و طولانی!

سپس پرشی دیگر...

مثلاً بر روی استخوان ترقوه‌ات...

کمی این طرف‌تر و روی آن خالی که من هر شب در رویاهایم می‌بوسمش!

و چنان در آغوش گیرمت که معلوم نشود تو، منی یا من، تو!

اصلاً خدا به من شیدا دست داده که تو را با آن‌ها بغل گیرم.

لب دارم که تو را ببوسم و بپرستم.

و چشمانی دارم که تا ابد می‌توانند تماشایت کنند و سیر نشوند!

آخر بومۀ نذرت نازار کم ۱

تو چه هستی که من، این چنین دیوانه و شیدای توام؟

از کدام سیاره آمدی؟

اهل زمین که نیستی!

که این حجم از زیبایی در این سیاره پیدا نمی‌شود. می‌شود؟

نمی‌دانم؛ ولی عمق زیبایی‌ات آن قدر هست که شب‌هایی که خوابت را می‌بینم، روزهایش قشنگ‌تر

است و آبی و آرام‌تر!

و آخ از چشمانِ دلبرِ تو...

که نی دل باز په تی چشمانِ تنگه ۲

امروز، سفید پوشیده بود.

همین!

و من، امروز از دیروز و روزهای قبل دوست‌ترش می‌دارم!

این که کی قرار است کلاغ سیاه موهایت را با لبانم آذوقه بدهم را نمی دانم!
حتی نمی دانم چرا قهوه‌ی گرم چشمانت، به من که می رسد سرد و زهرمار می شود؟
لبانت!

از آن‌ها بگویم.

پنبه‌های نرمی هستند که به نسیمی برای دگران شعله می شوند و آتش می گیرند؛ اما به من که می رسند، چون کویر لوت خشک‌اند و بی آب!
نمی دانم تو با من سر ناسازگاری داری یا طبیعت لجباز بدنت؛ اما هرچه که هست، دارد جان مرا می گیرد.

دیشب که پروفایل تلگرامت را برای بار نمی دانم چند میلیاردم چک می کردم، ناگهان دیدم که بعد از مدت‌ها عکس جدیدی از خودت بارگذاری کردی!
تقریباً دو، سه دقیقه‌ای منتظر ماندم تا عکس داندلود و باز شود. راستش را بخواهی در آن دو، سه دقیقه به زمین و زمان فحش می دادم و از طرفی، به گوشی بیچاره‌ام که دقیقاً روز قبلش، سرش را بخاطر تو به دیوار کوبانده بودم؛ التماس می کردم که هرچه زودتر رخ تو را به من نشان دهد و بالاخره، التماس‌هایم مستجاب و عکس باز شد! قدی بود. از آن‌هایی که دل من شیفته‌ی تو را آب می کرد و می توانست تا ساعت‌ها مرا خیره نگه دارد. بوسیدمش. از موهایت تا جایی حوالی س*ی*نه و ساعدِ پر خالت را! چون تمام عاشقانی که به وقت دلتنگی، روی معشوق را از روی عکس می بوسند.
و دم عمیقی گرفتم. آن قدر عمیق که سینه‌ام پر شود و حسابی درد بگیرد. انگاری که پیشم باشی و سرم را لای جنگل موهایت برده باشم. خنده‌ام گرفت. از روی عکس، از موهایت دم می گرفتم
و می‌بوییدمشان.

آهان، راستی

تا یادم نرفته این را هم بگویم. عزیز قلبِ دردمندِ صبا؛

دردانه‌ی این روزها مو شلخته‌ام؛

گرگِ اهلِ رُم؛

تو برای عکس گرفتن به هیچ منظره‌ای احتیاج نداری. حتی به منظره‌ای چون آن کافه‌ی معروفِ

پایتخت که مدتی ست از شهر و شلوغی‌های زندگی به آن جا فرار کرده‌ای !

که باید بگویم وقت‌هایی که تو در کادر عکس هستی؛ منظره اصلاً به چشم نمی‌آید!

یادت نرود که من همه جوره دوستت دارم.

حتی اگر عصبانی باشی،

یا مثلاً بخاطر صبحانه آماده کردن زود هنگام بخوابی تا ساعت‌ها برایم غر بزنی!

حالت بد باشد یا وقتی که پر از انرژی منفی باشی،

من حتی وقت‌هایی که اخم می‌کنی هم دوستت دارم.

کچل کنی، دوستت دارم. موهایت شلخته و فر باشد و یا صاف ژل‌زده و رو به بالا، دوستت دارم.

شلوار بگ پوشیده باشی یا جذب یا شاید هم مثل همین اخیراً کارگو؛ باز هم دوستت دارم.

پای چشمانت گود برود، موهای نازداریت سفید شود، صورتت چین بیوفتد و دستانِ مقدست پینه

بزند؛ من باز هم دوستت دارم.

بوی سیگار بدهی یا کرید اونتوس،

مریض باشی یا که مضطرب،

صدایت بلرزد یا که رنگت پیرد،

زبانم لال، وقتی شکسته باشی و قدر خریدنِ یک آب معدنی هم در جیب‌ت نباشد؛ من باز هم

دوستت دارم.

من تو را در هر حالتی، بی‌قید و شرط و کاملاً افراطی دوست دارم.

و به راستی؛ اگر نوشتن نبود، چگونه می‌توانستم احساساتم را بیان کنم؟

که افتادن و شکستن همراه و با تو را به موفقیت با دیگران ترجیح میدم.
 که گریستن با تو، به از خندیدن با دیگری ست...
 من تو را از نزدیکِ نزدیک ندیده‌ام.
 دستانت را نگرفته‌ام و با جان و دل تو را به آغوش نکشیده‌ام.
 تنِ مردانه‌ات را نبوسیده‌ام که هیچ، حتی نبویده‌ام!
 در هیچکدام از کوچه‌ها و خیابان‌های شهر قدم نزده‌ایم. سینما نرفته‌ایم. کنار هم ننشسته‌ایم و
 راجع به تیم فوتبالِ محبوبت و ایتالیا صحبت نکرده‌ایم.
 بحث نکرده‌ایم، جوک تعریف نکرده و به هم و یا باهم نخندیده‌ایم!
 برایت آشپزی نکرده‌ام و باهم اسپرسو و یا که پیتزا نخورده‌ایم!
 شهر بازی هم نرفته‌ایم حتی!
 اما من هر روز بیشتر از قبل تو را دوست دارم و بیشتر از قبل با تو رویا می‌بافم.
 من از دور دوستت دارم. از خیلی دور...
 می‌دانم.
 می‌دانم که با هم بیرون نرفته‌ایم؛ اما... باید اعتراف کنم که من دلم برای کافه رفتن‌هایم با تو...
 برای رقصیدن با تو...
 برای خندیدن با تو...
 من، دلم برای خاطراتی که نشد با تو بسازم، سخت تنگ می‌شود!
 و سخن آخر اینک:
 جانِ بی‌جانِ صبا...
 آرزوی محال و دورِ صبا...
 زاده‌ی مرداد و آتشِ تابستان...
 می‌دانم محالی اما دیوانه‌وار می‌خواهمت!

این فایل در سایت **تک رمان** تایپ و منتشر شده است. هرگونه کپی برداری پیگرد قانونی دارد. برای منتشر کردن آثار خود به سایت **تک رمان** مراجعه کنید.

<https://forums.taakroman.ir/>

<https://taakroman.ir/>

